

یاحق

تهران، پاییز ۹۳

«خاله؟ باز رفتید سراغ تمیزکاری؟ جون نیلو همه‌ی هفته خودم بالا سر کارگرا چیزی از زیر دستتون در نره.»
دستمال را برای آخرین بار روی قاب عکس کشید. با لبخندی محزون به تصویر فرهاد روی پله‌های دانشکده پزشکی چشم دوخت. چند سال از آن روزها گذشته بود؟ دقیق یادش بود؛ بیست‌ونه سال و یک ماه و سه روز.
چشم‌هایش را برای لحظه‌ای روی هم گذاشت. این همه دقت در یادآوری عجیب نبود؟ عجیب بود اما نه برای او و ذهنی که تمام عمرش را با شمردن همان روزها سر کرده بود.

«می‌دونم عزیزم. اما این کار برام به‌جور دل‌جویی از دل‌بستگی‌هاییه که ره‌اشون کرده بودم.»
نیلوفر جلو آمد و به قاب در آشپزخانه تکیه زد.

«خاله تو رو خدا لیسانس به پایین حرف بزنین منم بفهمم!»

سودابه با لبخند به طرفش چرخید. از آخرین باری که او را از نزدیک دیده بود چند سالی می‌گذشت. آن‌قدر ظاهرش تغییر کرده بود که وقتی در فرودگاه دیده بودش، باور نمی‌کرد او همان نیلو کوچولویی باشد که با هر بار در آغوش کشیدنش داغ دلش تازه می‌شد.

«ساده‌ش می‌شه اینکه من دلم برای این‌جا خیلی تنگ شده بود.»

نیلوفر با ابروی بالا رفته قدم به پذیرایی بزرگ خانه گذاشت. «ادای آدم‌های وطن‌پرست رو در نیار خاله جونم. چطور دلت تنگ می‌شد و بیست سال از اینجا دور بودی؟»

سودابه زیر لب زمزمه کرد: «همون جوری که بیست و شش ساله از عزیزم دورم.»

نیلوفر زمزمه‌اش را شنید. نگاهی به چهره‌ی مغموم او انداخت. درد سودابه چیز پنهانی نبود. برای عوض کردن حال و هوای او کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و با صدای پر شور و حالی گفت: «اگه حرف سر دل تنگیه که ببینید مملکتی که بیست ساله ازش خبر ندارید رفته تو کما خاله خانوم. رئیس‌جمهور جدید آوردیم محض دوزار امید، ولی من که امیدی به سامان اومدن اوضاع ندارم. دلمونم خوش بود شما زیر بال و پر ما رو می‌گیری و می‌بریمون، که اونم با برگشتنتون کان‌لم‌یکن تلقی می‌شه.»

سودابه جلو رفت و روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون نشست. در حالی که نگاهش به صفحه‌ی تلویزیون دوخته شده بود گفت: «مگه نریمان نگفته بود آنتن خراب شده باید عوضش کنیم؟»

نیلوفر با اخم و جدیتی که انگار در حال انجام کار مهمی است جواب داد: «این بدره خاله. همه‌ی کانال‌های تلویزیون رو می‌گیره.»

نیلوفر چند کانال را بالا و پایین کرد و با بلند شدن صدای زنگ فر، کنترل را مقابل سودابه روی میز گذاشت و به طرف آشپزخانه قدم تند کرد. «خودتون ببینید چه خبره. منم برم سراغ کیک وانیلی خوشمزه‌ام و چای دارچینی محبوب عمو.»

سودابه به مسیر رفتن نیلوفر لبخند تلخی زد. کنترل را به دست گرفت و کانال‌ها را عوض کرد تا به کانال‌های استانی رسید. با دیدن لباس‌های محلی و شنیدن گویش‌های مختلف چیزی در دلش فرو ریخت. نگاهش هربار با ترس و لرز به بالای صفحه‌ی تلویزیون دوخته می‌شد تا شاید از آرم بالای صفحه اسم استان را تشخیص دهد. به خودآزاری افتاده بود. انگشت‌های لرزان‌ش دور کنترل محکم‌تر کرد. با دست

دیگر پارچه‌ی دامنش را در مشتش گرفت. تمام این سال‌ها می‌ترسید از مردان دشداشه‌پوش و زنان چادر عربی به سر، که خود او را به یادش می‌آوردند. خود او! سودابه‌ای که تنها خاطره‌اش از آن سرزمین، داغی بود که بر دلش مانده بود. هر بار که کانال را عوض می‌کرد نفس حبس شده‌اش را آرام و با احتیاط بیرون می‌فرستاد.

اگر روان‌پزشکش اینجا بود برای این خودآزایی ساعت‌ها تمرین اجباری برایش تجویز می‌کرد. تمرین فراموشی! و چه کار بیهوده‌ای بود، چون هر بار مسیر فراموش کردنش به مرور همان روزها ختم می‌شد. اصلاً مگر می‌شد خودش را ببیند و یادش نیاید که نیمی از وجودش را در غربتی غریب جا گذاشته است. وسوسه‌ی دیدن آن تصاویر آن قدر زیاد بود که با وجود وحشتی که بند بند وجودش را به لرزه درآورده بود، بی‌خیال هشدارهای دکتر شد و از دیدنش صرف نظر نکرد.

انگشتش روی کنترل لرزید و کانال عوض شد. صدای بلند حرف زدن نیلوفر باعث شد میان آن هول و ولا یکه‌ای بخورد و کنترل روی پایش بیفتد. «می‌گم خاله... این باغبونه که اومد بود واسه هرس درخت‌ها گفت بعضیاشون آفت دارن باید سم پاشی بشن. چندتایی هم کلا باید ریشه کن بشن که بقیه رو خراب نکن. فردا زنگ بزیم بیاد به دادشون برسه؟ به جاش می‌گیم تو باغچه محبوبه‌ی شب بکاره... از همونا که توی خونه‌ی عزیز بود.»

سودابه به آهستگی نجوا کرد: «منم محبوبه‌ی شب داشتم.»

صدایش به گوش نیلوفر نرسید. نگاهش به تصویر تلویزیون بود و نشان وزارت بهداشت ایران روی بک‌گراند آبی و سفید استیجی مراسمی که در حال پخش بود. کنجکاوای باعث شد صدای تلویزیون را کمی زیادتر کند.

«نظرت چیه خاله؟»

«باشه» ای گفت تا خیال نیلوفر را راحت کند. مجری مراسم با جملاتی ویژه در حال تقدیر از افرادی بود که روی سن ایستاده بودند. چشم‌هایش را باریک کرد تا نوشته‌ی ریز روی صفحه را ببیند. خیلی زود فهمیده بود که مراسم روز پرستار است.

بی‌اراده یاد نسیم افتاده بود. دختر تپل و پر شر و شوری که با دسته گل به آب دادنش، باعث آشنایی او و فرهاد شده بود. فرهادی که از وقتی در راهروی دانشکده دیده بودش، همه جا و هر لحظه نگاهش دنبال او می‌گشت.

صدای تلویزیون را باز هم زیادتر کرد. سال‌ها بود از این نوع مراسم‌ها دور افتاده بود. افرادی که روی سن بودند با دریافت هدایایی پایین رفتند و مجری با صدای رسا و لحنی پر افتخار شروع به معرفی نفرات بعدی کرد: «در این لحظه می‌خوام دعوت کنم از مرد بزرگ هشت سال دفاع مقدس. از امدادگری که برای نجات جان مجروحان، جان خودش رو کف دستانش گرفت و هشت سال مصداق آیه ۳۲ سوره‌ی مائده شد که اگر کسی یک نفر را زنده کند انگار همه‌ی مردم را زنده کرده است.»

لبخند تلخ و دردناکی روی لب‌های سودابه نشست. آن روزها را کم اما تاثیرگذار با تمام تارو پود وجودش حس کرده بود.

«دعوت می‌کنم از جناب آقای محمدعلی شریعت‌پناهی که با سی سال خدمت صادقانه به عنوان پرستار نمونه‌ی استان انتخاب شدند و از شون خواهش می‌کنم که با تشویق حضار روی سن تشریف بیارند.»

مرد که از چهار پله‌ی کوتاه سن بالا رفت. کنترل از دست سودابه رها شد و با برخورد به لبه‌ی میز روی فرش افتاد. از صدای بلندی که ایجاد شد، نیلوفر با عجله از آشپزخانه بیرون دوید. «چی شد خاله؟»

صدای مجری در سالن طنین انداخت. نگاه مات سودابه به مردی دوخته شده بود که لوح تقدیر و هدیه‌اش را از دست مردان روی سن می‌گرفت. امکان نداشت اشتباه کند. هنوز پژواک اسم محمدعلی پیش از بیهوش شدن در گوش‌هایش بود. تغییر کرده بود. به جای موهای کمی بلند و درهم و برهم آن روزش موهایی یک‌دست کوتاه و جوگندمی روی سرش نشسته بود. لاغرتر شده بود. صورتش اثری از رد خون

نداشت. اما محال بود اشتباه کند. محال بود خودش نباشد. همانی که بیست و شش سال حرکت لب‌های او کابوس شب‌هایش بود.

«روز پرستار... روز افتخار انسان به انسانیت... روز درخشیدن ایمان در قلب‌های مهربان... روز...»

دیگر گوشش چیزی از حرف‌های مجری نمی‌شنید. بی‌توجه به نیلوفر و نگاه وحشت‌زده‌اش به طرف گوشی تلفن دوید. شماره‌ی جدید او را از شب قبل از بر شده بود. انگشتش روی دکمه‌های تلفن می‌لرزید. مُرد، جان داد تا توانست یازده شماره‌ی رند را پشت سر هم بگیرد. تلفنش بوق خورد و بوق خورد. هر ثانیه برایش بیشتر از هر سیصد و شصت و پنج روزی که از این بیست و شش سال گذشته بود کش آمد. صدای «جانم» گفتن او که در گوشی پیچید. فریاد زد: «بچه‌م... بچه‌مو پیدا کردم. باورت می‌شه؟ به خدا این بار توهم نیست... خیال نیست... پیداش کردم. محمدعلی!... اسم کاملش محمد علی شریعت‌پناهی. خودم دیدمش توی تلویزیون... با چشم‌های خودم دیدم.»

مرد پشت خط انگار شوکه شده باشد، هیچ حرفی نمی‌زد.

«باورت نمی‌شه؟... حق داری... حق داری... ولی به روح پدرم خودشه...»

گوشی از دستش رها شد. ضجه‌زنان کنار دیوار سر خورد و نشست. صدای الو الو گفتن‌های او را از گوشی می‌شنید. نیلوفر مات مانده بود. طول کشید تا به خودش بیاید و با قدم‌های بلند به طرف سودابه بدود. گوشی را از کنار دستش برداشت. با بغض گفت: «عمو؟»

صدای مرد پشت خط وحشت‌زده بود: «نیلو جان... سودی چش شده؟ چی می‌گه عمو؟»

با گریه نالید: «نمی‌دونم به خدا... داشت تلویزیون می‌دید یهو این جور شد. انگار یکی رو دید که می‌شناخت. من نمی‌دونم عمو. تو رو خدا بیا.»

صدای حرکت ماشین آمد و بوق‌های کش‌دار.

«می‌آم... دارم می‌آم. فقط بگو کدوم کاناله؟ چه برنامه‌ای؟ چی دیده نیلوفر جان؟»

نیلوفر قطره اشکی که روی صورتش سر خورد را با پشت دست پاک کرد. نگاهش به صفحه‌ی تلویزیون برگشت. «کانال استانیه. انگار جشنه، واسه روز پرستار.»

صدای مرد پشت خط را برای اولین بار تا این حد لرزان می‌شنید. «کدوم کاناله؟ خوزستان؟»

با دیدن آرم گوشه‌ی تلویزیون، فین فینی کرد و جواب داد: «نه عمو... فکر کنم مازندران.»

ناگهان سکوت شد. سکوتی که پس‌زمینه‌اش صدای ضجه‌های سودابه بود.

«باشه نیلوفر جان... لطفا از توی کیف سودی قرصش رو بهش بده. حواست بهش باشه عزیزم. من تا یک ربع دیگه خونه‌ام.»

نیلوفر «باشه» ای گفت، گوشی را رها کرد و به طرف کیف سودابه دوید.

قرص آرام‌بخش را به او خورد و با اصرار خاله‌اش را به اتاق برد تا کمی استراحت کند. بیشتر از ده دقیقه طول کشید تا آرام‌بخش اثر کند و هق‌هق سودابه به نفس‌های سنگین اما منظم تبدیل شود. کنار در اتاق ایستاد و به صورت رنگ پریده‌اش چشم دوخت. درمورد گذشته‌ی او و بچه‌ی گم‌شده‌اش بارها از زبان افراد فامیل چیزهایی شنیده بود. حتی می‌دانست رفتنشان از ایران هم به پیشنهاد دکترش برای فراموش کردن گذشته بوده است. و حالا تنها دو روز بعد از برگشتنشان دوباره توهم‌هایش برگشته بود.

صدای باز شدن در ورودی باعث شد تکیه‌اش را از در اتاق بگیرد و با قدم‌های بلند به آن سمت پا تند کند.

تهران، تیرماه ۶۷

تا کسی که توقف کرد، با عجله از آن پیاده شد. رانندگی ناشیانه و کلاچ و ترمزهای مدام راننده باعث شده بود حرکت مایع معده‌اش را تا پشت گلویش حس کند. نفس عمیقی کشید و به تابلوی سر در ساختمان چشم دوخت. دسته‌ی ساک کوچکش را محکم‌تر در دست گرفت و راه افتاد. نگاه مردی روی شکم برجسته‌اش باعث شد لبه‌ی چادر عربی را کمی جلوتر بکشد. پیش از این هرگز نتوانسته بود چند ساعت چادر را روی سرش تحمل کند. اما این یکی فرق داشت؛ سوغات فرهادش بود از آخرین باری که به اهواز اعزام شده بود.

خاطره‌ی آن روز در ذهنش نور گرفت. همان صبحی که با صدای زنگ خانه از خواب بیدار شد، با موهای درهم و گره خورده به سمت آیفون دوید و با شنیدن صدای فرهاد جیغ بلندش چرت صبحگاهی ساختمان را پاره کرد. هنوز هم صدای خنده‌های فرهاد را در گوشش داشت؛ وقتی از پله‌ها بالا آمد و به او که کنار در آپارتمان با پیراهن گشاد و سفید منتظرش ایستاده بود، گفت: «مامان کوچولو صدای جیغت محله رو برداشت. چه خبره خانوم؟»

و او که مثل یک کودک خودش را به گردن فرهاد آویزان کرد و با ذوق گفت: «خب اینه که فرهادم برگشته.»

این جمله را آنقدر بلند گفت که میان خنده‌های سرخوش فرهاد و آغوشی که برایش باز شده بود. شنید: «هیس... ملت خوابیدن سودی!... این بیچاره‌ها چه گناهی کردن که ما همسایه‌شون شدیم.»

فرهاد او را همان‌طور که به گردنش آویزان بود تا داخل خانه برد. در را با پا بست و این‌بار که مقابلش ایستاد یکی از آن نگاه‌های عمیقش را به صورت او دوخت. ساکش

را کنار دیوار راهرو انداخت. و حین لمسِ صورت سودابه زمزمه کرد: «دلم برات تنگ شده بود زلزله.»

چه لحظه‌های شیرینی بود بعد از آن. آنقدر شیرین که می‌توانست تمام مدتِ دوری از فرهاد را به همان امید سر کند. درست مثل وقتی که هنگام شانه زدن موهای بلندش پشت سرش ظاهر شد. او را به طرف خودش چرخاند و همین چادر عربی را با دقت روی سرش گذاشت. بعد با لبخند از میان لوازم آرایش مدادی برداشت و روی چانه‌اش نقشی نشاناد و زمزمه کرد: «حبیبتی»

جوشش اشک تصاویر مقابلش را تار کرد. دستش را با فشار روی چشم‌هایش کشید. حالش خوب نبود. مگر آدم بدون قلب هم حالش خوب می‌شد؟ از پله‌های ساختمان راه آهن بالا رفت. سرش به امید پیدا کردن دوستانش در اطراف چرخید. میان آن هیاهو و قیل و قال پیدایشان نمی‌کرد.

می‌ترسید. می‌ترسید مریم ساعت حرکت را درست نگفته باشد. دسته‌ی ساک را محکم‌تر میان انگشتانش فشرد. حتی اگر شده بود با پای پیاده هم باید به اهواز می‌رفت. دیگر طاقت نداشت. اگر یک روز دیگر خبری از فرهاد نمی‌شد می‌مرد. با کمی گشتن کنار یکی از نیمکت‌ها پیدایشان کرد. الیاس و علی پشت به او ایستاده بودند و مریم روی نیمکت نشسته بود. می‌توانست از همان فاصله هم حیرت را از نگاه مریم بخواند. همان‌طور که نگاهش به او دوخته شده بود، چیزی گفت که سر دو مرد به طرفش چرخید. تا جایی که می‌توانست به قدم‌هایش سرعت داد. حتی به تنه‌ای که خورد هم اهمیتی نداد. نزدیکشان که رسید اولین واکنش متعلق به علی بود: «این چه سر و وضعیه سودی؟»

مریم با لبخند ولی پر کنایه گفت: «استتار کرده.»

بی‌حرف کنار مریم نشست. ساکش را پیش‌پیش روی زمین گذاشت. بی‌توجه به نگاه‌های پرسشگر آن‌ها لب‌های خشکش را تر کرد. «چند دقیقه دیگه حرکت می‌کنه؟»

با پوفی که الیاس کشید به طرف او برگشت. «چیہ؟»

اخم غلیظی میان ابروهای الیاس نشستہ بود. سرش را کمی پایین آورد و از بین دندان‌هایش غرید: «تو بچہ‌ای سودابه؟ با کی داری لچ می‌کنی؟ با اون طفل معصوم تو شکمت؟»

خودش را برای ہمہ‌ی این عتاب و اعتراض‌ها آمادہ کرده بود. آب دهانش را فرو داد. گلویش خشک بود و تہ دلش ضعف می‌رفت. اما هیچ‌کدام از این‌ها نمی‌توانست مانع تصمیمی کہ گرفته بود شود. «باید بفہمم فرہاد چی شدہ.»

دست مریم روی دستش قرار گرفت و الیاس با حرص روی چانه‌اش دست کشید. در مقابل سکوت پرحرف آن دو علی روبہ‌رویش روی زانو نشست و با لحن مہربانی گفت: «دردونہ‌ی فرہاد، اون جا جنگہ. جنگ رو می‌فہمی کہ یعنی چی؟ یعنی خون و انفجار و بمب و آدم‌های تیکہ پارہ شدہ. تویی کہ تمام کلاس‌های تشریح دستت تو دست فرہاد بود، بہ ایناش فکر کردی کہ یہ چادر کشیدی سرت و یہ ساک گرفتی دستت و یا علی از تو مددا!»

سعی کرد بہ چرخش ناگہانی جنین و خالی شدن تہ دلش بی‌توجہ باشد. دوبارہ تکرار کرد: «باید بفہمم فرہاد چی شدہ. بیست‌وسہ روزہ زنگ نزدہ. هیچ‌کس ازش خبر ندارہ. فقط می‌گن رفتہ جلو و هنوز برنگشتہ. فقط ہمین.»

نیش اشک گوشہ‌ی چشمش را سوزاند. اما نگاهش را از علی برنداشت. الیاس می‌خواست چیزی بگوید کہ علی در همان حال دستش را محکم گرفت و مانع شد. خودش ادامہ داد: «بین سودابه جان، تو اون موقعی ہم کہ باردار نبودی فرہاد با او مدنت موافق نبود، چہ برسہ بہ الان. من بہت قول می‌دم برات پیداش کنم. فقط یکی دو روز بہم وقت بدہ. این ہمہ صبر کردی این چند روزم روش.»

دلیل حرف‌های علی را می‌فہمید. دلیل اصرارهای دوستانش را برای نرفتن می‌دانست. اما نمی‌توانست. نمی‌شد. مگر ماہی بدون آب دوام می‌آورد کہ او بدون فرہاد بتواند؟ بہ جای جواب بہ نگاہ منتظر علی نگاهش را از ورای شانہ‌ی او بہ

ساعت روی دیوار دوخت. از روی نیمکت بلند شد و با لحن محکمی گفت: «گفته بودین ساعت ده؟ ساعت ده شده جا نمونیم.»

صدایش بغض داشت اما محکم بود. درست مثل روزی که با شیپنت نسیم بتادین را روی روپوش سفید فرهاد خالی کرده بود. آن روز هم با دیدن صورت جدی و نگاه پرحرف فرهاد بغض کرده بود، ولی جان کنده بود تا صدایش نلرزد. تا در برابر آن سال بالایی جذاب پزشکی گریه‌اش نگیرد.

«ترود میخ آهنین در سنگ.»

این جمله را الیاس با غیظ خاصی گفت. سودابه قدمی به طرفش برداشت و «سودی گفتن زیر لب مریم هم اثری نداشت. خیره شد در صورت الیاس. مردی که می‌دانست چه دردی را پشت ظاهر جدی‌اش پنهان می‌کند. بهتر از هر کسی می‌دانست نیم بیشتر ترس‌های الیاس به خاطر تجربه‌ی وحشتناک خودش است.

«الیاس تو که قلب خوندی، به نظرت آدم بدون قلب می‌تونه زنده باشه؟»

الیاس پوفی کشید. لحظه‌ای با اخم نگاهش کرد و بعد سرش را پایین آورد تا قدش هم اندازه‌ی سودابه شود. «چی می‌خوای بگی سودابه؟»

«می‌خوام بگم قلب ندارم. نفس ندارم. زنده نیستم. سه روزه غذای درست و حسابی نخوردم. سه روزه خودمو تو آینه ندیدم. سه روزه...»

اشک مانع شد تا ادامه‌ی حرف‌هایش را بزند. دوباره روی نیمکت نشست. اشکش را با دستمالی که مریم به دستش داد پاک کرد. «از من حساب لجاجتی نکشین. من خودمم نمی‌دونم حالمو. فقط می‌دونم باید پیداش کنم. به خاطر این بچه هم که شده باید پیداش کنم.»

نگفت تمام این روزها حساب روز و شبش را فقط با تکان‌ها و بی‌قراری‌های جنیش می‌فهمد. که انگار او برای شنیدن صدای پدرش حتی از خودش هم بی‌تاب‌تر است. مریم پرسید: «به مامانت چی گفتی؟»

بینی‌اش را با بغض بالا کشید و به لبخند علی اخمی کرد. «گفتم می‌رم پیش نسیم.»

«خب اون‌جا یه روز نفهمه، بعدش که بره سراغت می‌فهمه که پیشش نیستی.»

«به نسیم سپردم اگه مامانم رفت اون‌جا یه جوری که خودش پاش گیر نشه بهش بگه کجام.»

الیاس ساک خاکی رنگش را از کنار صندلی برداشت. حین انداختن بندش روی شانه گفت: «بریم از قطار جا نمونیم. مثل اینکه سودابه خانوم فکر همه جا رو کرده.» ساکش را به دست گرفت و ایستاد. با بغض گفت: «انقدر بداخلاق نباش آقای دکتر. این جوری باشی دخترمو به پسرتم نمیدما.»

بغض صدا و لحنش قلب الیاس را نرم کرد. الیاس از زیر چشم نگاهی به او انداخت و پیش از حرکت گفت: «حالا از کجا می‌دونی دختره که از الان داری واسش شوهر پیدا می‌کنی؟»

لبخند پر غصه‌ای زد و کنارش راه افتاد. «من نمی‌دونم. فرهاد می‌گه.»

الیاس قدم‌هایش را کند کرد تا سودابه بتواند هم‌پایش حرکت کند. «فرهاد علم غیب داره یا تخصص زنان داشت و من خبر نداشتم؟ در ضمن اگه دختر شد خودم به زور از اون بابای دردسر سازش می‌گیرم.»

قدم‌های سودابه ثابت ماند. دست جلو برد و آستین پیراهن الیاس را گرفت. الیاس ایستاد. با تعجب نگاهش کرد. وحشت میان مردمک چشم‌های سودابه می‌لولید. مرد و زنده شد تا پرسید: «به نظرت زنده است؟»

گره اخم الیاس کورتر شد. روبه‌روی سودابه ایستاد. بالحن محکمی که سر کلاس دانشجوهایش را وادار به توجه می‌کرد گفت: «نشنوم دیگه همچین چیزی بگی... حتی فکر کردن بهش هم ممنوعه. فهمیدی؟ من فقط منتظرم زودتر پیداش کنم اون پس‌گردنی که طلبشه باهش بی حساب بشم.»

لبخند بعد از بیست‌وسه روز راه لب‌های سودابه را پیدا کرد. «این جور ی شک نکن دخترش رو به پسرتم نمی‌ده دکترمدیرنیا.»

لبخند بعیدی هم روی لب‌های الیاس نشست. «مگه دست اون؟» گفت و با قدم‌های بلند از سودابه فاصله گرفت. دست مریم که دور شانه‌اش حلقه شد، با بغض و لبخند به طرف او چرخید. مریم برای آرام کردن او بااطمینان پلک زد.

هوای ایستگاه راه آهن بیشتر حالش را بد می‌کرد. بوی سوخت و داغی مرداد و معده‌ی خالی دست به‌دست هم داده بود تا چندبار بالا آمدن اسید معده‌اش را حس کند. گلویش می‌سوخت و می‌ترسید با بالا آوردن الیاس روی دنده‌ی لج بیفتد و او را از همان‌جا برگرداند. فقط کافی بود با خانه‌ی مادرش تماس بگیرد تا تمام نقشه‌هایش نقش بر آب شود. مخصوصا که این اواخر به‌خاطر شرایطش میانه‌ی مادرش و فرهاد شکرآب هم بود. لب‌هایش را با فشار روی هم نگه داشت. برای اینکه حواسش را پرت کند خیره شد به هیاهوی آدم‌های اطراف. ایستگاه شلوغ و بی‌نظم بود. صدای مهمهمه‌ی حرف زدن و رفت و آمد مداوم آدم‌ها کلافه‌کننده بود. یکی کودک گریانش را بغل گرفته و برایش لالایی می‌خواند. و دیگری دست درگردن پسر سربازش، زیر گوشش نجوا می‌کرد. دستش را از آستین چادر داخل برد و روی شکمش گذاشت.

قطار که رسید، پشت سر الیاس از پله‌ها بالا رفت. دلش آشوب بود. قلبش تند و بی‌وقفه می‌کوبید. اگر مقابل همه‌ی دنیا وانمود می‌کرد، خودش که خوب می‌دانست چقدر می‌ترسد. اما تمام این تردیدها تا وقتی پابرجا بود که چشم‌هایش باز بود. تا وقتی که به آدم‌ها نگاه می‌کرد. به این رفت و آمدهای پرهیاهو؛ ولی همین که می‌بستشان، و تصویر فرهاد پشت پلک‌هایش قد علم می‌کرد. انگار معجزه اتفاق

می‌افتاد. آن وقت ترس‌ها که هیچ، تمام دنیا هم نمی‌توانستند سدی مقابل رفتنش شوند.

روی صندلی کنار پنجره‌ی کوبه نشست و چشم دوخت به آدم‌هایی که با حرکت قطار دور و دورتر می‌شدند. چادرش را بیشتر دور خودش پیچید. سرش را کمی کج کرد و بینی‌اش را به لبه‌ی چادر چسباند. چشمانش بی‌اختیار بسته شد. انگار عطر فرهاد از همان روزی که بغلش کرده بود، لابه‌لای تار و پود چادر جا مانده بود. سرش را بالا آورد و به الیاس که روبرویش نشسته بود نگاه کرد. عینک دور مشکی‌اش را زده بود و کتاب می‌خواند. علی و مریم چشمانشان را بسته بودند و به نظر می‌آمد به خواب رفته باشند.

دوباره از پنجره به بیرون چشم دوخت. کاش می‌شد نیمی از عمرش را بدهد تا وقتی پلک می‌زند در تخت خوابش باشد و عینک فرهاد روی عسلی کنارش. بعد مثل همیشه با احتیاط از کنار فرهاد بلند شود، عینکش را بردارد و با ذوق پاکش کند. پاک کند تا فرهاد بگوید: «بازم به عینکم دست زدی زلزله؟ این جوری که من تمام روز از پشت شیشه‌اش فقط تو رو می‌بینم.»

اشک دیدش را تار کرد. برای این‌که مقابل الیاس گریه نکند از روی صندلی بلند شد و به طرف در کوبه رفت. الیاس فوری گفت: «کجا؟»

سرش را کمی به طرف او چرخاند. «می‌رم بیرون یه کم هوا بخورم.»

نگاه الیاس در صورت او چرخید و سرش را تکان داد.

بیرون از کوبه فضا رنگ دیگری داشت. صدای خنده‌های مردانه از کوبه‌ی کناری می‌آمد و بوی گلپر تخمه‌هایی که شکسته می‌شد. قطار از شهر دور شده بود. تا چشم کار می‌کرد همه جا بیابان بود. جوانکی با لباس سربازی از کنارش گذشت. خودش را به دیواره‌ی قطار چسباند تا مانع راهش نشود. این لباس‌های خاکی وحشتش را بیشتر می‌کرد. جنینش یه دور کامل چرخید. کف دستش را روی شکمش گذاشت و چشمانش را بست. حرکتش را زیر دستش حس می‌کرد. همانی که فرهاد برای لمس چند ثانیه‌ای‌اش ساعت‌ها صورت خود را به شکمش می‌چسباند و با او حرف می‌زد. زمزمه کرد: «تو هم دلت برآش تنگ شده نفس فرهاد؟»

سرش را با آه عمیقی به شیشه‌ی قطار چسباند و پچ زد: «تو هم دلت تنگ شده؟
واسه بوسه‌هاش، واسه عزیزم گفتناش، واسه لحن صداش وقتی «تو ای پری کجایی
؟» رو می‌خونه.»

قطره‌ی غریب اشک از گوشه‌ی چشمش سر خورد و روی گونه‌اش نشست.
چشم‌هایش را بست و از ته دل آرزو کرد: «خدایا همه چیزو ازم بگیر فقط فرهادم و
برگردون.»
«سودابه؟»

با عجله چشم‌هایش را باز کرد. بادیدن الیاس آستین چادر را بی‌رحمانه روی
صورتش کشید. انتظار شنیدن اعتراض‌هایش را داشت اما او فقط در سکوت نگاهت
کرد. بعد خودش را از جلوی در کوپه کنار کشید. «بیا تو، این جا هزار جور آدم
هست.»

با قدم‌های لرزان به طرف در رفت. سنگینی نگاه الیاس را روی صورتش حس
می‌کرد. از کنارش که رد شد، طعنه‌اش را شنید: «ببین به امید کیا خودت و اون
بچه رو آواره کردی؟»

نگاهش روی علی و مریم نشست. خوابیده بودند. روی همان صندلی کنار پنجره
نشست. الیاس دوباره کتابش را از روی میز برداشت و بدون نگاه کردن به او گفت:
«آفرین. همین جا باش من حواسم به عروسم باشه.»

نگاهش روی الیاس عمیق شد. این شوخی بین او و فرهاد از لحظه‌ای که اعلام کرده
بودند فرزندی در راه دارند شروع شده بود. شوخی‌ای که در پشش بغض غریبی
پنهان بود. الیاس چند سال پیش یک پسر نوزاد و همسرش را در بمباران از دست
داده بود و از خانواده‌ی چهار نفره‌اش تنها خودش مانده بود و پسر بزرگش که حالا
دوازده، سیزده ساله بود. بی‌هوا پرسید: «البرزو کجا گذاشتی؟»
سر الیاس از روی کتاب بالا آمد. گوشه‌ی لب‌هایش انحنای گرفت. «از الان قراره
آمارشو بگیری؟»

لبخند ملایمی لب‌های سودابه را کش داد. «این وصله‌ها به من نمی‌چسبه. من
مادرزن خوبی می‌شم. فقط تو مجبوری یه کاری کنی... باید پسر تو فریز کنی واسه
دخترم.»

الیاس بی خیال کتابش را دوباره بالا آورد و شروع به خواندن کرد.
«نگران اون مسئله نباش. برای پسر من یه زن می‌گیرم تا دخترت بزرگ بشه. این روزها هم که چند همسری برچسب شرعی گرفته.»
جمله‌ی الیاس پر از استهزا بود اما سودابه طاقت نیاورد. بسته‌ی کیک را از روی میز برداشت و به طرفش پرت کرد. از بین دندان‌های چفت شده‌اش گفت: «این کارو بکن ببین با خودت و پسرت چیکار می‌کنم.»
از صدای برخورد لفافه‌ی کیک با کتاب، علی از خواب پرید و چشم‌های مریم نیمه باز شد. الیاس شروع به خندیدن کرد و میان خنده‌هایش زمزمه کرد: «بیچاره فرهاد!»

در ایستگاه اهواز که از قطار پیاده شدند هر دو پایش ورم کرده بود. راه که می‌رفت کف پاهایش گزگز می‌کرد و سوزشش اشک در چشمش می‌نشاند. تمام طول مسیر به‌جز لیوان شیری که الیاس با توپ و تشر به خوردش داد چیزی از گلویش پایین نرفته بود. و حالا همان هم انگار سر معده‌اش مانده بود. اگر فرهاد بود، می‌توانست به خاطر این حالتش ساعت‌ها ناز کند و فرهاد نازش را تمام و کمال بخرد. ولی حالا تمام هم‌وغمش این بود که بهانه‌ای دست الیاس ندهد.

ساکش در دست علی بود و آرنجش در دست مریم. هوای شرجی و گرم نفسش را بند آورده بود. اطرافش پر بود از زنانی با پوششی شبیه به خودش و مردان دشداشه‌پوش. از ایستگاه که بیرون آمدند، الیاس برای یک تاکسی دست تکان داد و هم‌زمان به علی و مریم گفت: «شما برید خودتونو معرفی کنید. من با سودابه می‌رم بیمارستان شهید بقایی.»

سودابه بازویش را از حصار دست مریم بیرون کشید. به سختی قدم‌هایش را تندتر کرد و خودش را به الیاس رساند. «الیاس؟ ولی به من گفتن فرهاد این بار بقایی اعزام نشده بود.»

الیاس ساک بزرگ و خاکستری‌اش را در صندوق عقب تاکسی گذاشت. منتظر ماند تا علی ساک دستی سودابه را هم بگذارد. سودابه برای شنیدن جواب به دهان او چشم دوخته بود. نگاه بی‌قرار سودابه را تاب نیاورد و زیر لب گفت: «فرهاد هیچ‌وقت بقایی اعزام نشد.»

چشم‌های سودابه از تعجب گرد شد. دستش را به بدنه‌ی خاکی تاکسی زهوار در رفته گرفت و با بهت پرسید: «اگه بقایی نبود، پس این مدت کجا بود؟»
الیاس به جای پاسخ سرش را به نشان خداحافظی برای علی و مریم تکان داد و در تاکسی فکسنی را برای او باز کرد. سودابه به جای هر حرکتی فقط نگاهش کرد. حتی بوسه‌ای که مریم قبل از رفتن روی گونه‌اش زد را بی‌جواب گذاشت.
«بیا بشین بهت بگم.»

لحن محکم الیاس مجبورش کرد جلوتر برود و روی صندلی بنشیند. الیاس که کنارش نشست و به راننده مقصد را گفت، دلش یک دور به هم پیچید...
«فرهاد نمی‌خواست نگران بشی. تو می‌دونی که نفسش بهت بنده، نمی‌دونی؟»
نگاهش را تا چشمان الیاس بالا آورد. تمام توانش را جمع کرد و با ترس و لرز پرسید: «می‌رفت خط؟»

چشم‌هایش چین‌های ریز کنار چشم او را تا لبخندش دنبال کرد.
«اینجا همه‌جاش خط مقدمه. ولی اگه منظورت اون چیزیه که توی عکس و فیلما دیدی، نه. ما محدوده‌ی فعالیتمون پشت جبهه است.»
بی‌صدا لب زد: «کجا؟»

«بیمارستان صحرايي امام حسين. چند كيلومتر بعد از اهواز. جای امنیه... فرهادم فقط نمی‌خواست با این شرایط بترسی.»
قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش راه گرفت را با دست پاک کرد. «الان کجاست؟»
الیاس نفس عمیقی کشید. نگاهش را از شیشه‌ی جلو به جاده و آسفالتی داد که زیر هرم آفتاب براق شده بود.

«نمی‌دونم. اما اون جا نیست. الان می‌ریم بیمارستان شهید بقایی پیش دکتر وزیري. مسئول اعزام نیروهای وزارت‌خونه است. حتما از فرهاد خبر داره.»

بعد از آن دیگر نه صدایی می‌شنید و نه چشمانش چیزی می‌دید. تمام ذهنش پر شد از تصویر رزمندگان پشت خاک‌ریز و مجروحانی که بی‌جان گوشه و کنار گودال‌ها رها شده بودند. به‌جای زوزه‌ی موتور تاکسی و صدای پر خشی که از رادیو پخش می‌شد، هیاهوی تصاویر فیلم‌ها را می‌شنید. صدای توپ و تانک و فریاد رزمنده‌ای که آرپیجی به دست ایستاده و تانکی را نشانه رفته بود. چرا زودتر

نفهمیده بود که فرهاد نمی‌تواند در برابر این حجم از مجروح بی‌تفاوت باشد؟ چرا ساده‌دلانه روی قلب بزرگ فرهاد چشم بسته بود؟
اولین باری که حکم اعزام اجباری‌اش آمده بود را خوب به‌خاطر داشت. آن شب فرهاد تا خود صبح در جواب بی‌قراری‌ها و چشمان پر اشکش بوسیده بودش و گفته بود: «من برای داشتن تو حریص‌ترین آدم روی زمینم.»
قول داده بود برگردد؛ جوری که آب در دل سودابه تکان نخورد. تا صبح آن قدر گفت و گفت که سودابه نفهمید کی و چطور به خواب رفته بود. صبح با زمزمه‌ی حرف زدن چند نفر بیدار شد. هنوز کامل از روی تخت بلند نشده بود که فرهاد در قاب نگاهش جا گرفت. چرا انقدر دوستش داشت؟ چرا هربار که نگاهش می‌کرد قلبش مثل روز اولی که در راهروی دانشکده دیده بودش به تپش می‌افتاد؟ فرهاد دستش را با لیخنه به طرف او دراز کرد. این آغوش و گرمای تن او همه‌ی دنیایش بود.
«بیا عزیزم. پدر و مادرت اومدن.»

نفهمید چطور از روی تخت بلند شد و با همان ظاهر شلخته و موهای بهم ریخته خودش را به آغوش فرهاد رساند. به‌جای گرفتن دستش توی بغلش خزید. نفس‌های فرهاد کنار گوشش پر از خنده بود. «آبرو ریزی نکن زلزله.»
وقتی شقیقه‌اش بوسیده شد، دیگر نه آن حکم اعزام مهم بود و نه حضور پدر و مادرش.

همان روز پدرش با دیدن چشم‌های پف کرده‌ی او سری تکان داد و گفت: «درک سوگندنامه‌ی پزشکی که خوردید برای همین روزهاست.» و مادرش با آن جدیت همیشگی زبان به اعتراض گشود: «این طوری از همسرت حمایت می‌کنی؟»
حق داشتند؛ این حکم اعزام اجباری بود و راه گریزی نداشت. اما چه کسی درک می‌کرد که این بی‌قراری‌ها دست خودش نیست. قلبش تحمل یک شب دور بودن از فرهاد را نداشت، چه رسیده به سی‌وپنج روز!

ولی تحمل کرده بود؛ سی‌وپنج شب بدون فرهاد را به روزهای پر از دل‌تنگی بعدش گره زده بود تا فرهاد برگردد. اعزام‌های بعدی داوطلبانه بود. فرهاد با دیدن شرایط و کمبود تیم پزشکی نتوانسته بود بی‌تفاوت باشد. مثل الیاس. مثل مریم. مثل علی.

فقط خودش بود که با بارداری از گروه جا مانده بود و تلاش‌هایش برای راضی کردن فرهاد پوچ شده بود.

مشتش را روی قلبش گذاشت. چشم‌هایش را بست. مگر نه اینکه آنجا خانه‌ی فرهاد بود. لبخند غمگینش بعد از آن عجیب‌ترین پارادوکس جهان بود. خطاب به فرهاد زمزمه کرد: «می‌دونی من بدون تو می‌میرم، مگه نه؟»

با «سودابه جان؟» گفتن الیاس لای چشم‌هایش را باز کرد. اشک تصویر او را تار کرده بود.

«رسیدیم.»

سرش به طرف شیشه چرخید. ماشین جلوی بیمارستان متوقف شده بود. الیاس از ماشین پیاده شد و منتظر ماند تا راننده در صندوق عقب را باز کند. نگاهش دوباره تابلوی سر در بیمارستان را دوره کرد.

«سودابه؟»

به الیاس نگاه کرد. کلافه بود. از ماشین پیاده شد. قلبش بی‌محابا بنای کوبیدن گذاشت. راننده ساک‌ها را مقابل پای آن‌ها گذاشت و گفت: «خدا بهتون عوض خیر بده. یکی مثل شما با وجدان، یکیم مثل او مال مردم خورای بی‌ناموس...»

نفهمید الیاس چطور به مرد بینوا نگاه کرد، که جمله‌اش قطع شد و دستش را به معنی عذرخواهی بالا آورد. «بخش آبیجی. آخه شما نمی‌دونی این چند سال چی به سر مردم اینجا اومده. ماها هم جونمونو دادیم، هم مالمونو هم...»

لحظه‌ای سکوت کرد. بعد نیم‌نگاهی به الیاس انداخت و زیر لب با غصه لب زد:

«ناموسمونو.»

چهره‌اش درهم شده بود. الیاس دستش را روی شانه‌ی مرد گذاشت و فشاری داد. بعد خم شد و ساک‌ها را برداشت.

«بریم سودی.»

«خداحافظ»ی زمزمه کرد. حرف‌های آن دونفر را در طول مسیر نشنیده بود. اصلا این روزها انگار روی زمین خدا نبود. گرمای آسفالت از کف کفشش عبور می‌کرد و با هر قدم پاهایش آتش می‌گرفت. محوطه شلوغ بود و صدای گریه‌ی چند نفر دستش را تا گوشه‌ی آستین الیاس جلو برد. الیاس ایستاد و به پشت سر چرخید. دیدن

صورت رنگ پریده‌ی سودابه اخم‌هایش را بیشتر درهم فرو برد. «چی‌ه؟ حالت خوب نیست؟»

«خوبم» را زیر لبی گفت. حقیقت این بود هنوز به فضای بیمارستان و مرگ آدم‌ها عادت نداشت. برای او پزشکی معنی شفا داشت و راهی برای نجات. مرگ برایش دردناک بود. نمی‌توانست مثل همکارانش در مواجهه با مرگ به راحتی ملحفه را روی متوفا بکشد و یک تسلیت خشک و خالی نصیب خانواده‌اش کند. ساعت‌ها ذهنش مشغول می‌شد و فکر می‌کرد به چرایی آن مرگ. این سال‌ها هربار که بی‌قرار مرگ کسی می‌شد، فرهاد برایش از چرخه‌ی طبیعت حرف می‌زد. از مرگ که باید می‌بود تا تولد معنا پیدا می‌کرد.

«از رنگ پریده‌ات معلومه. فکر کنم فشارت افتاده. می‌تونی راه بیای؟»

سرش را تکان داد. قدمی برداشت تا الیاس را راضی کند. الیاس آرنجش را از روی چادر گرفت و زیر لب غر زد: «فقط شانس بیاری دستم بهت نرسه فرهاد.»

روی یکی از تخت‌های درمانگاه خوابیده و خیره شده بود به چکیدن قطره‌های سرم. و با هر قطره، قطره‌ی اشکی هم از گوشه‌ی چشمش سر می‌خورد. حرف‌های دکتر وزیر در گوشش بود. گفته بود، تا جایی که می‌داند یک تیم پزشکی برای درمان یکی از فرماندهان به جریزه‌ی مجنون اعزام شده بودند که با محاصره جریزه برنگشتند. و احتمالاً فرهاد هم جزو همان تیم پزشکی بوده است. همه‌چیز مثل کابوس بود. کاش کسی سیلی‌ای به صورتش می‌زد و او را از بند آن کابوس رها می‌کرد. نمی‌دانست دقیقاً چه تصویری باید از شرایط فرهاد داشته باشد. و همین ندانستن هم وحشتش را هزار برابر بیشتر می‌کرد. ذهنش فقط تا تصور محاصره تاب می‌آورد و جرئت نداشت به بعد از آن فکر کند.

بی‌قرار بود و دردی که در پهلویش می‌پیچید تاب تحمل را از او گرفته بود. با بی‌قراری نالید: «خدایا» سرش را چرخاند. نگاهش به صورت درهم و گرفته‌ی الیاس افتاد. اشک دیدش را تار کرد. دیگر تقلایی برای پنهان کردنش نمی‌کرد. همه چیز آن قدر غم‌انگیز بود که بی‌شک الیاس هم به گریه کردنش حق می‌داد.

الیاس جلو آمد. منتظر ایستاد تا پرستار دارو را در سرم بیمار دیگر تزریق کند و برود. بعد خیره در صورت درمانده‌ی سودابه پرسید: «بهتری؟»
مثل دیوانه‌ها با بغض خندید. بهتر بود؟ چه سوال مسخره‌ای! الیاس منتظر جوابش نماند. خودش بهتر از هر کسی جواب سوالش را می‌دانست؛ الیاسی که عشق سودابه را دیده بود و شیفتگی فرهاد را. می‌فهمید جان دادن یعنی حال آن لحظه‌ی سودابه. سرش را پایین آورد و نگاهش بیشتر از قبل در چشمان پُر سودابه عمیق شد. «انگار قراره امشب نیروی پشتیبان اعزام بشه که شاید بتونن محاصره رو بشکنن. یه تیم امداد هم جزوشون هست. با دکتر حرف زدم قرار شد منم با گروه برم. تو برو پیش مریم و علی. بهشون خبر دادم که می‌ری پیششون. اون جا بمون تا من فرهادو پیدا کنم.»

اشک سودابه از گوشه‌ی چشمش چکید. الیاس گوشه‌ی چادرش را به دست گرفت و برای متقاعد کردنش محکم‌تر از قبل گفت: «می‌دونی که حالتو می‌فهمم سودابه. اما الان فقط باید صبر کنیم. نه گریه، نه بی‌قراری، هیچ‌کدوم چاره‌ی کار نیست. فقط این‌جوری به اون طفل معصوم تو شکمت ظلم می‌کنی. تو پیش مریم باشی خیال من راحت. سودابه به فرهاد فکر کن. به اومدنش فکر کن. حق نداری به چیزی غیر از این فکر کنی. حق نداری! فهمیدی؟»

عجیب بود اما چشم الیاس را هم اشک براق کرده بود. انگار برای رهایی از بغض نگاهش را به سرم دوخت. «تا سرمت تموم بشه من می‌رم کارهای اداری رو انجام می‌دم.»

بعد با سرعت نور از مقابل چشمان سودابه گذشت. نیم ساعت بعد در حالی از بیمارستان بیرون رفت که گرمی هوا و هرم آفتاب همان اندک نفسش را هم به یغما برده بود. قدم‌هایش سست و بی‌حال بود. با هر قدم درد در پهلویش می‌پیچید. محوطه شلوغ بود. چندین آمبولانس در حال انتقال مجروحان به بیمارستان بودند. از پرستارهای بخش شنیده بود چند شب قبل لب مرز عملیات بوده و حالا تا چند روز اعزام مجروحان ادامه دارد. با دیدن برانکاردی که دو نفر حملش می‌کردند قدم‌هایش سست شد. صورت مرد زخمی بود و دستی که روی تنش قرار داشت از ساعد قطع شده بود. با خود فکر کرد، یعنی او هم فرهادِ یک سودابه بوده؟ دست

گذاشت روی پهلویش و جنین هشت ماهه‌اش را لمس کرد. بچه زیر دستش لغزید. و او لبخند پربغضی زد.

«سودابه؟ چرا موندی اونجا؟ بیا.»

الیاس کلافه بود و این وحشتش را بیشتر می‌کرد. قدم‌هایش روی آسفالت می‌لرزید. به هر جان‌کنندنی بود خود را به او رساند. الیاس ساک‌ها را روی زمین گذاشت و به آمبولانسی که کمی آن‌طرف‌تر پارک شده بود اشاره کرد. «با این آمبولانس برو بیمارستان هلال‌احمر پیش مریم. از پیشش تکون نمی‌خوری تا من برگردم.»

دستش را روی ساعد الیاس گذاشت و با التماس گفت: «تا تو برگردی من می‌میرم. تو رو خدا بذار منم باهات پیام.»

اولین بار بود که صدای داد الیاس را می‌شنید: «چی می‌گی سودابه؟ این‌جا جنگه. جزیره محاصره است. به خودت رحم نداری به اون طفل معصوم تو شکمت رحم کن.»

اشک‌های سودابه از سر استیصال چکید. الیاس با دیدن حال او نفسش را محکم فوت کرد. دستش را از روی چادر به سر سودابه کشید. «برو پیش مریم... قول می‌دم فرهادو برات پیدا کنم و بیارم. حتی اگه خودم دیگه برنگردم.»

رفتن الیاس را در هاله‌ی اشک می‌دید. به خودش که آمد عقب آمبولانس نشسته بود و به صدای آهنگران گوش می‌داد. چشم‌هایش را روی تصویر ملحفه‌ی خونی بست. سعی کرد افکار ترسناک را به دوردست‌ترین نقطه‌ی ذهنش حواله کند. اما مگر دست خودش بود؟ نفس هم که می‌کشید یاد فرهاد می‌افتاد، چه رسیده به حس و تکان‌های بچه‌اش.

آمبولانس که ایستاد چند دور آیت‌الکرسی خواندنش تمام شده بود. راننده در آمبولانس را برپیش باز کرد و با دیدن او که کج اتا‌فک نشسته بود، با لهجه‌ی خاصش گفت: «خوارم گفتم بیا جلو نشین. خو خوت ناز اومی. اینج اذیتی.»

به سختی از آمبولانس پیاده شد. مرد اشاره‌ای به ساختمان بیمارستان کرد و بی دلیل توضیح داد: «اینج دُکترای خوبی داره.»

با صدای آرامی گفت: «من خودم دکترم.»

مرد تک خنده‌ای کرد. «ها مُنم چمرائِم.»

حوصله‌ی بحث با راننده را نداشت. مثلاً او می‌فهمید پزشک است کدام یکی از دردهایش دوا می‌شد؟ دسته‌ی ساک را میان انگشتان ورم کرده‌اش گرفت و به سمت ساختمان آجرنما رفت. مریم با روپوش سفید کنار در به انتظارش ایستاده بود. با دیدنش شتابان خود را به او رساند. حال سودابه درست مثل غریقی بود که یک دست‌آویز پیدا کرده باشد. با دیدن مریم زار زد. مریم وحشت زده او را در آغوشش کشید و کمک کرد از پله‌های جلوی در بالا برود.

نه دلداری‌های مریم اثری در حالش داشت و نه نگرانی خودش برای بچه و نه مهربانی‌های علی. آن‌قدر گریه کرده بود که دیگر اشکی باقی نمانده بود. درمانگاه شلوغ بود. از هر طرف صدای داد و ناله می‌آمد. مریم او را به اتاق کوچکی که مخصوص استراحت بود برد. اتاق که نه، بیشتر شبیه انباری بود؛ با پنجره‌ی کوچکی رو به حیاط و یک تخت و یک یخچال ده فوت. مریم چادر را از روی سرش برداشت و غر زد: «آخه توی این حالت و این هوا، چادر سر کردنت چی بود؟»

به جای انتظار برای جواب، صورت بی‌رنگ سودابه را بوسید. «الهی من قربونت برم. دیگه گریه نکن، خب؟ الان برات یه آب قند درست می‌کنم. به علی هم گفتم چندتا ویتامین پیدا کنه بزنی، یه کم جون بگیری. توی این هوا آدم نفسش بالا نمی‌آد، چه‌جوری با اون بچه تا حالا تحمل کردی من موندم.»

مریم جمله‌ها را تندتند و پشت سر هم می‌گفت. از سینی روی یخچال لیوانی برداشت. سودابه با بی‌حالی دم گرفت: «فرهاد...»

مریم لحظه‌ای ایستاد. بعد در یخچال را باز کرد و پارچ را برداشت. «جای مامانت خالیه که این حال و روز تو ببینه. آخ اگه بود؛ جرئت نمی‌کردی خودتو و اون طفلی

رو تو این هوا اسیر کنی. دختر جان اینجا اهوازه. تخم مرغ بذاری روی آسفالت می‌پزه. بالکن خونهای پدرت تو شمرون نیست که پیرهن حاملگی بیوشی لم بدی رو میل و باد بیفته زیر موهات.»

سودابه حرکت دستش را دنبال کرد که مشتی قند توی لیوان ریخت و هم زد.
«مریم؟»

سر مریم بالا آمد و نگاهش در چشمان کشیده و بی‌حال سودابه ماند.

«تو چیزی می‌دونی که من نمی‌دونم؟»

مریم جلو آمد. لیوان را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت و مقابل پای سودابه نشست. زل زد به چشمان او که می‌رفت دوباره بارانی شود. «نه به خدا. نه به روح مادرم. هیچی نمی‌دونم. به جز همونی که الیاس به علی گفت. من فقط نمی‌خوام تو غصه بخوری. نمی‌خوام گریه کنی... فرهاد برمی‌گرده. به قول الیاس جرئت نداره برنگرده.»

دستش را گذاشت روی شکم سودابه. «مگه نمی‌گفتی صدایش می‌کنه نفس فرهاد؟ مگه نمی‌خواست اسمشو بذاره نفس؟»

اشک از گوشه‌ی چشم سودابه شره کرد تا روی لب‌هایش. با صدای خش گرفته و نامفهوم گفت: «این بچه تنها هم‌خونش تو این دنیاست.»

«پس به خاطر اونم شده می‌آد. به هیچ چیز غیر از این فکر نکن. خب؟»

می‌خواست اما نمی‌شد. تمام تنش در آتش اضطراب می‌سوخت. مریم بلند شد. بوسه‌ای روی گونه‌ی یخ زده‌ی سودابه گذاشت و آب قند به دستش داد. «بخور یه کم حالت جا بیاد. الیاس گفت فشارت افتاده بود خانم دکتر.»

ضربه‌ای به در خورد و با «بله» گفتن مریم، سر علی داخل آمد. «اجازه هست؟»

علی نگاه کوتاهی به مریم انداخت و بعد به طرف سودابه چرخید. لبخند دلگرم کننده‌ای زد و به‌شوخی گفت «هزار بار به فرهاد گفتم انقدر زنتو لوس نکن. حالا نیست ما باید جوروشو بکشیم.»

قبل از اینکه سودابه چیزی بگوید، مریم با دستپاچگی میان حرفش پرید: «بچه اوضاعش چطوره؟»

علی نگاهش کرد. انگار پیام جمله‌ی مریم را فهمیده بود. حرفش را قطع کرد و از قالب شوخش خارج شد. «بیهوشه. خیلی خون ازش رفته بوده. هنوز علایمش ثابت نشده.»

مریم دستی به مقنعه‌اش کشید. «من می‌رم بهش سر بزوم.»

به طرف سودابه چرخید. با اشاره‌ای به لیوان گفت: «تو هم اونو تا آخر بخور. اومدم حتی نباید یه قطره ازش مونده باشه.»
با رفتن آن‌ها لیوان نیم‌خورده را روی میز گذاشت. به دیوار کنار تخت تکیه داد و چشم‌هایش را بست. صدای پیجر و هیاهوی رفت و آمدی که از بیرون می‌آمد و همه‌می‌دهنش طاقتش را طاق کرده بود. نفسش سخت و سنگین بالا می‌آمد. با کلافگی از روی تخت بلند شد. به طرف پنجره‌ی کوچک اتاق رفت. خنکایی که از کانال کولر وارد اتاق می‌شد مستقیم به صورتش می‌خورد. روبه‌رویش چند ردیف نخل بود. چند مرد هم کمی آن‌طرف‌تر در حال حرف زدن بودند. از میانشان راننده‌ی آمبولانس را شناخت. یاد جمله‌ای که مسخره‌وار به او گفته بود، باعث شد اخم کند. می‌خواست به عقب برگردد که صدای گنگ یکی از آن‌ها توجه‌اش را جلب کرد.

«بیمارستان امام حسین؛ شنیدن این اسم به تنهایی برای به کار افتادن همه‌ی حس‌هایش کافی بود. پنجره‌ی کوچک آلومینیومی را باز کرد. هرم داغ هوا توی صورتش خورد. سرش را جلوتر برد و گوش خواباند. صدایشان دور و ناواضح بود. چند کلمه‌ای که به گوشش آشنا می‌آمد را کنار هم گذاشت. با تصور این‌که شاید راهی

برای خبر گرفتن پیدا کرده باشد، به طرف چادرش رفت. آن را روی سرش انداخت و با خود گفت: «اینا شاید یه چیز ی بدونن.»

با احتیاط در را باز کرد و از اتاق خارج شد. از علی و مریم خبری نبود. سرش را پایین انداخت و با نفسی که حبس شده بود از میان شلوغی گذشت. از در که بیرون رفت نفس عمیقی کشید. سینه‌اش به خس خس افتاد. دستش را روی گلویش گذاشت. انگار آتش را نفس کشیده بود.

مریم حق داشت؛ خوب بود که مادرش این‌جا نبود تا مجبور باشد غرولندهایش را بشنود. با قدم‌های تند خودش را به پشت ساختمان رساند. با دیدن مردان جملاتی که قصد گفتنشان را داشت در ذهنش مرور کرد. ظهر بود و میان خلوتی محوطه و گرمی هوا توجه مردان به او جلب شده بود. چند قدم مانده به آنها ایستاد. در جواب نگاه پرسش‌گر و متعجب آن‌ها گفت: «بخشید، شما از بیمارستان امام حسین اومدید؟»

یکی از سه مرد قدم جلو گذاشت. ته لهجی اصفهانی داشت. «ما همه جا می‌ریم. بستگی داره کجا اعزام بشیم. آبادان، خرمشهر، ماهشهر، اهواز.»

سودابه سرسری لبخند زد. «خدا بهتون خیر بده... آخه من شنیدم در مورد بیمارستان امام حسین می‌گفتید. واسه همین اومدم.»

همان مردی که یک ساعت پیش با آمبولانسش تا این‌جا آمده بود، گفت «مو میرم امام حسین. مجروح اعزامی دارم. باید برم بیمارم.»

سودابه برای گفتن حرفش دو دل بود. با کمی مکث دل به دریا زد. «شما اون‌جا دکتر امیریان می‌شناسید؟»

مرد چشمانش را باریک کرد. نشان داد که دارد فکر می‌کند. «یادم نیما. خوارم اونجا خط مقدمه سی خودش. اقد آه و ناله و مجروح هه که به هر که روپوش سفید داره می‌گیم دکتر، هر که هم زخم و زلیله می‌گیم برادر.»

«گفتید باید برید از امام حسین مجروح بیارید؟»

مرد تسبیح کوچکش را لای انگشت‌هایش پیچاند. موهایش یک در میان سفید بود و مجعد. آفتاب جنوب رنگ پوستش را تیره و براق کرده بود.

«صدام بی‌ناموس دوباره تَش رخته. خط صحرای محشره. جزیره داغ‌گرفته رو دل بی‌صاحبش... می‌خوا پسش گیره. مته ای که ظرفیت بیمارستان پره...»

کمی این پا و آن پا کرد. مرد انگار حرف‌هایش تمامی نداشت. تازه سر درد دلش باز شده و رسیده بود به درخواست آمبولانس و هلی‌کوپتر برای اعزام بیماران به بیمارستان‌های شهرهای دیگر. از واکنش مرد در برابر خواسته‌اش می‌ترسید. اما بیشتر از آن ترسش برای خودش بود.

«می‌شه منو با خودتون ببرید؟ شوهرم؛ همون دکتر امیریان که گفتم. یه ماهه که ندیدمش... به خاطر همین چیزا که شما می‌گید. تو نامه‌اش گفت انقدر مجروح هست که نمی‌تونم بیام... منم یه مشکلی برام پیش اومده. باید حتما ببینمش...»
قیافه‌ی هر سه مرد پر از خطوطی بود که نشان از ناباوری داشت.
«خو زنگ بزن خوارم.»

سودابه یک قدم جلوتر رفت. با بی‌قراری گفت: «زنگ زدم. گفتن سرش شلوغه. همه‌ش تو اتاق عمله نمی‌تونه حرف بزنه. اصلا سوای اون... کارم واجبه. جایی رو ندارم که برم... منو این‌جا غریبیم. نمی‌دونم اگه راهی هست واسه رفتن... مثلاً یه ایستگاهی یا یه دربست که منو ببره. هزینه‌ی کرایه‌اشم می‌دم. فقط من این‌جاها رو نمی‌شناسم.»

انگار ندانسته دست گذاشته بود روی غیرت مرد. سرخی صورتش حتی با وجود تیرگی پوست هم قابل تشخیص بود. اخم غلیظی میان ابروهایش نشست. «هنو انقد بی‌غیرت نشدیم که یه زن تنها فرستیم.»

لبخند رضایت تا پشت چشم‌های سودابه بالا آمد. ولی با لحن مظلومی گفت: «راضی به زحمت‌تون نیستم. می‌دونمم براتون مسئولیت داره.»

«شما هم جا خوارم. فقط جاده خرمشهر خرابه‌ها. اقد کامیون رفته نفربر برگشته آسفالتی نمونده. جسارت نباشه‌ها. حالت روبه‌راهه؟»

سودابه قدمی نامحسوس به عقب گذاشت. لبه‌ی چادر را بیشتر روی شکمش کشید. مرد حق داشت، حتما از دردسر می‌ترسید. خوب بود با چادر بارداریش خیلی مشخص نبود وگرنه... با تن پایین آمده‌ی صدا گفت: «خیالتون راحت باشه. گفتم بهتون که، من خودم پزشکم.»

مرد ابرویی بالا انداخت. انگار تازه یادش آمده باشد، همچنان ناباور گفت: «ها، یادُم رفته بود.»

به اتاق استراحت برگشت. دو ساعت تا رفتن وقت داشت. خدا خدا می‌کرد سر مریم شلوغ باشد و سراغش نیاید. باید جوری که کسی متوجه نمی‌شد می‌رفت. وگرنه شک نداشت که مریم و علی مانع رفتنش می‌شدند.

تمام دقیقه‌های بعد را در اضطراب گذرانده بود. قلبش بی‌محابا می‌کوبید و ترس تا بیخ گلویش بالا آمده بود. هر چند دقیقه سر خودش فریاد می‌کشید که: «دیوونه شدی سودابه؟» ولی بعد زیر لب جواب می‌داد: «فقط برم بفهمم زنده است.» این را که می‌گفت ته دلش خالی می‌شد. با وجود اینکه به تصور نبودن فرهاد اجازه‌ی جولان نمی‌داد اما شَبَح این کابوس از همان دوره‌های ذهنش دست از سرش برنمی‌داشت.

مریم دوبار آمده بود. یک‌بار تنها و یک‌بار با علی. علی میان همان قحطی دارو به سختی آمپول تقویتی برایش پیدا کرده بود و مریم میان سر به سر گذاشتن‌هایش آن را تزریق کرده بود. مواظبت‌ها و نگرانی‌هایشان را که می‌دید، بیشتر از خودش شرمنده می‌شد. ساعتی که راننده گفت رسیده بود. چادر را روی سرش کشید.

نگاهی به ساک کوچکش انداخت. می ترسید آن را بردارد. اگر علی یا مریم او را در مسیر می دیدند نمی توانست بهانه‌ای برای بیرون رفتن از ساختمان بیاورد.

از جیب ساک مدارک شناسایی و کیف پولش را برداشت. آن‌ها را در جیب بزرگ ماتواش گذاشت. دست برد تا گره روسری را سفت کند که انگشتش به زنجیر گردنبنده یادگار مادر فرهاد خورد. لحظه‌ای مکث کرد. بعد انگشتانش را سُراند تا پلاک وان یکادش. هدیه‌ی حاج رضا بود وقتی با فرهاد خبر بارداری‌اش را به او گفته بودند. گفته بود امانت بانو برای نوه‌اش. پلاک را محکم توی مشتش گرفت. بعد با قدم‌هایی که اطمینانی به درستی مسیرش نداشت به طرف در رفت.

راهرو شلوغ بود. خوبی چادر این بود که هم‌رنگ جماعت کرده بودش. با ترس و لرز خود را به در رساند. وقتی از آن بیرون رفت تازه انگار یادش آمد باید نفس بکشد. جای ماندن نبود. از پله‌ها پایین رفت و خود را به قسمتی که آمبولانس‌ها پارک شده بودند رساند.

مرد راننده با دیدنش از روی سنگ‌های آبی و سفید لبه‌ی باغچه بلند شد. «بریم خوارم؟»

تند راه آمدن به نفس نفس انداخته بودش. به جای جواب سرش را تکان داد. مرد به آمبولانسی که چند ساعت پیش با آن آمده بود اشاره کرد. «بیا جلو نشین. جاده دست اندازه.»

بعد نگاهی به دست‌های خالی سودابه انداخت. «ساکت کجان؟»

سودابه من منی کرد. «چیز خاصی توش نداشتیم. اونجا هم که شوهرم هست.»

و در دل جمله‌اش را اصلاح کرد: «کاش که باشد... کاش از فرهادش خبری باشد... کاش از فرهادش خبر خیری باشد.»

روی صندلی آمبولانس که نشست، همه‌ی حواسش به در ساختمان بود. انگار هر لحظه منتظر بود مریم یا علی از آنجا بیرون بیایند و مانعش شوند. آمبولانس که از در بیمارستان بیرون رفت، از حجم اضطرابی که از سر گذرانده بود چشم‌هایش را بست. حرکت ماشین را از صدای گوش‌خراش موتور و تکان‌های تندش می‌فهمید. دردی که از صبح در پهلویش افتاده بود حالا راه گرفته بود میان مهره‌های کمرش.

چشم‌هایش را باز کرد. راننده دستش را بالا آورد و آویزی که با تکان‌های تند ماشین به این طرف و آن طرف می‌خورد، در دست گرفت.

«هر چیزی لازم داشتی تو هم جای خوارم، خجالت نکش. خدا رو شکر فعلا ای منطقه امن و امانه. همی شد که جرات کردم با خودم بیارم.»

منظور راننده را فهمید. آدم خجالتی‌ای نبود اما نمی‌دانست چرا از وقتی که باردار شده حس می‌شود مثل شرم روی رفتارش سایه انداخته بود. مادر شدن یا نه! مادر بچه‌ی فرهاد بودن محتاطش کرده بود.

زیر لب تشکری زمزمه کرد. برای این‌که بیشتر از آن مخاطب مرد قرار نگیرد نگاهش را از پنجره به نخل‌های بی‌سر دوخت. به زنان و مردانی که گاه در حاشیه‌ی جاده می‌دید. به آسفالت ترک خورده و پر چاله. به شعارهای نقش بسته روی دیوارها. و آثار جنگ در جای جای مسیر.

فکرش کشیده شده بود به حرف‌های فرهاد و الیاس. به آزادی بدون مرز. به صلح و ده‌ها کلمه‌ای که از آن‌ها بوی انسانیت شنیده می‌شد. چیزی که انگار دنیا فراموشش کرده بود. و این مردم قربانیان فراموشی‌اش بودند. به جاده‌ی منتهی به بیمارستان که رسیدند لرزش زانوها و گزگز پاها هم به دردش اضافه شد. پیش خودش احتمال می‌داد از ضعف و چند ساعت ثابت نشستن باشد.

پاهایش را از کفش بیرون آورد. ورم کرده بودند و در کفش جا نمی‌شدند. آمبولانس که یک‌هو ایستاد، حواسش از پاهایی که روی سطح کفش گذاشته بود به بیرون کشیده شد. یک زن با چادری مثل خودش کنار خیابان ایستاده بود. پوستش مثل مردمان آن‌جا تیره بود و روی چانه‌اش چند نقطه‌ی سبز نقش خورده بود.

راننده سرش را کمی جلو آورد و از پنجره‌ی باز کنار سودابه پرسید: «کجا می‌ری خواؤم.»

زن یک قدم جلو آمد. سرش را کمی خم کرد تا راننده را ببیند و همین باعث شد حواس سودابه به شکم برجسته‌اش معطوف شود.

«می‌رُم امام حسین. تا ایجا اومدم دیگه نا ندارُم.»

مرد با حرکتی سریع در را باز کرد و از ماشین پیاده شد. صدای دور شده‌اش در گوش سودابه نشست. «مونوم می‌رُم امام حسین.»

زن میان دعا‌های خیرش عقب آمبولانس نشست. راننده با چابکی پشت فرمان فرار گرفت. سودابه سرش را به عقب چرخاند و از فضای باز مستطیلی به زن نگاه کرد. زن سرش را با تردید تکان کوچکی داد. سودابه لبخندی زد و «سلام» گفت. انگار رفتار صمیمی و متانتش به چشم زن خوش نشسته بود که او هم به رویش لبخند زد. راننده با صدای بلند بدون اینکه نگاهش را از جاده بگیرد، پرسید:

«امام حسین مریض داری؟»

زن نگاهش را از صورت سودابه گرفت و به پشت سر راننده دوخت. «نه.»

«پس سی چی می‌خوای بری؟»

زن سکوت کرد. انگار برای جواب دادن مردد مانده بود. نگاه سودابه مسیر قطره‌ی عرقی که از گوشه‌ی ابرویش سرخورد دنبال کرد. حالش را می‌فهمید. همین چند ساعت پیش درست جایی قرار داشت که او نشسته بود. روی همان سکوی اتاقک.

خوب می‌دانست که آن‌جا چقدر گرم و خفه است و از داغی آهن حتی امکان تکیه دادن هم نیست.

«چند ماهه بارداری؟»

سر زن با شتاب به طرفش چرخید. بعد با شرم نیم‌نگاهی به پشت سر راننده انداخت.

«خجالت نداره. مادر شدن یه اتفاق مقدسه.»

زن لبخند خجالت‌زده‌ای روی لب نشانده. با صدای آرامی گفت: «چه شی خانوم دکتر حرف می‌زنی.»

قبل از این که سودابه جوابی بدهد. راننده به شوخی و کنایه گفت: «ای خوارمونم دکتره.»

سودابه اخم نگاه تندى به او کرد. بعد رو به زن که با شنیدن این حرف لبخندش پهن شده بود، گفت: «من پزشک عمومی هستم.»

«خدا خیرت بده.»

دلیل شوق و دعای زن را نفهمید. دوباره پرسید: «نگفتی...چند ماهه بارداری؟»

زن مکثی کرد. «نه ماهمه خانوم دکتر.»

سودابه با تعجب گفت: «با این اوضاع و تو این هوا این‌جا چی کار می‌کنی؟... صبر کن ببینم، نکنه برای زایمان اومدی؟»

زن مستاصل نگاهش کرد. انگار حرف زدن از این موضوع در جایی که یک مرد حضور داشت برایش سخت و غیرممکن بود. لهجه‌ی غلیظش هم باعث می‌شد سودابه به سختی حرف‌هایش را بفهمد. «بی‌بی زرا گفته بود او پنشنبه باید زایمان کنم. چن روز خدا و پنج تن به ستوه آوردم که دردم بگیره تا بی بی زرا مرخص شه.

آخه قلب درد گرفته بود بردیش خرمشهر. امروز از صب درد داره نفسِمو میبرن.
می‌ره و میا. خوف کردُم.»

سودابه میان حرفش رفت. «همون اطراف محل زندگی در مانگاه یا چه می‌دونم
مرکز بهداشت نبود؟ این جا بیمارستان جنگیه دختر!»

زن با خجالت دستانش را در هم گره کرد. بی‌قرار بود و خجالت‌زده. «گفتم که بی‌بی
نبود. منم چه می‌دونم، فقط ذهنم به همی جا رسید.»

سودابه به خاطر این که استرسش را دور کند. لیخندی روی لب‌هایش نشانده و با
ملایمت گفت: «حتما این خانوم، بی‌بی زهرا که می‌گی اشتباه کرده و زمانش
نرسیده. ان‌شالله که مشکلی نیست و به سلامتی فارغ می‌شی.»

زن با تعصبی فوق‌العاده گفت: «مکان نداره. بی‌بی کارش همینه. زن آبستنو ببینه
می‌گه چند وقتشه. همی منم بی‌بی به دنیا آورده.»

سودابه سرش را برای جلب رضایت او تکان داد. راست روی صندلی نشست. چقدر
این تعصب روی زنی که به دنیا آورده خودش زیبا بود. ولی همین هم باعث شده بود
که این مدت را به قول خودش با دعا و نذر و نیاز سر کند، به جای ای که برای
جلوگیری از خطر پیش دکتر برود.

آمبولانس به ورودی بیمارستان رسید و وارد دالانی شد که انگار به خاطر محافظت
از بمباران ساخته شده بود. همین که آمبولانس ایستاد، با تشکری زیرلیبی در را باز
کرد. وارد فضای نیمه تاریک دالان شد. بوی دود آمبولانسی که آنجا بود و دم هوا
باعث شد هر چه که مریم به خوردش داده بود تا گلویش بالا بیاید. هم‌زمان با عق
زدن لب‌هایش را روی هم فشار داد و کف دستش را روی دهانش گذاشت. همه چیز
را در حال‌های از مه می‌دید. کمی جلوتر دری بود. چند نفر در حال انتقال مجروحی
به آمبولانس بودند. تصاویر برایش کند و با تاخیر می‌گذشت. محتویات معده به
دهانش نرسیده، پایین رفت. در عوض رد دردناکی در گلویش به جا گذاشت.

با گوشه‌ی چادر روی چشم‌هایش کشید. بعد به طرف در رفت. تصویر سفید و آبی آن سوی در عجیب مفهوم جنگ را در ذهنش تداعی می‌کرد. آن‌جا با بیمارستان بقایی اهواز و حجم زیادِ مجروحش فرق داشت. حتی با درمانگاه هلال احمر که بیشتر مخصوص جراحات‌های سطحی هم. در تصویر مقابلش انگار نزول انسانیت هنرمندانه نقاشی شده بود. روی تخت‌های دو طرف راهرو پر بود از مجروحانی که هر کدام به زبانی ناله می‌کردند. یکی به زبان ترکی، یکی با لهجه‌ی غلیظ جنوبی و یکی با ذکر صلواتی که هر هجای کلمه میان نفس‌های پر دردش به سختی قابل فهم بود.

انگار تا آن لحظه آرامش نسبی اهواز و اضطرابش به خاطر فرهاد روی چشمانش پرده‌ای کشیده بود و نمی‌توانست شرایط واقعی را بفهمد. حالا آن پرده با دیدن این حجم از درد و خون و جراحی کنار رفته بود. بر طبق عادت زمزمه کرد: «یامن اسمه دوا و ذکروا شفا». بعد از ذهنش گذشت، قبل از خواست شفا برای این مجروحان باید برای شفای مغزهای دیکتاتور دعا می‌کرد. کسی با عجله از کنارش گذشت و تنه‌ی محکمی به او زد. دستش بی‌اراده و غریزی دور شکمش حلقه شد. مرد حتی نگاهی هم خرجش نکرد. با عبور از کنارش توپید: «این‌جا جای عروس برونه؟»

چشم‌هایش دلیل عجله‌ی او را دنبال کرد و به جسم خون‌آلود توی دستش رسید. یک دست بریده. عرق زد. روی صورت و تنش عرق سرد نشست. انگار عقربه‌ها روی دور کند افتاده بودند و حقایق هر لحظه بیشتر و بی‌رحمانه‌تر در صورتش کوبیده می‌شد.

به طرف زن و مرد سفیدپوشی که بالای سر مجروحی در حال تقلا بودند رفت. لباس سفید که نه، باید می‌گفت سفید و قرمز چون روی آن جابه‌جا لکه‌های خون نقش بسته بود.

«بیخشید خانم؟»

زن به طرفش برنگشت. حق داشت. با پنس گوشه‌ی زخم را باز نگه داشته بود تا مردی که احتمالاً دکتر بود بتواند با انبر تکه‌ی ترکش را از شانهِ مجروح خارج کند. صدای داد بلندی که شنید همراه شد با بالا آمدن دست دکتر. و انبری که یک تکه فلز میانش گیر کرده بود.

«اینم از یادگاری صدام. بهت می‌دم که بذاریش توی جعبه‌ی یادگاریات و وقت پیری واسه نوه‌هات خاطره تعریف کنی.»

مرد مجروح انگار صدای دکتر را نمی‌شنید. همچنان ناله می‌کرد. دکتر انبر را توی ظرف استیل انداخت و به پرستار گفت: «بخیه بزن.»

و به طرف مجروح بعدی رفت. رفتنش سودابه را به خودش آورد. دنبال دکتر رفت.
«دکتر؟»

دکتر از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

«شما دکتر امیریان رو می‌شناسید؟»

دکتر به جای جواب به جوانکی که پاهایش تا بالای ران بسته شده بود، گفت:
«مشکلت چیه؟»

پای پسر را بالا گرفت و شروع به باز کردن باندها کرد. پسرک لب‌هایش را از ترس فریاد کشیدن روی هم چفت کرده بود. صورتش از درد کبود بود و دم و باز دم عمیقش سینه‌اش را با شتاب بالا و پایین می‌کرد.

«اوووه... اینو کی بسته؟ یه زخم کوچیک که این‌همه کولی‌بازی نداره؟»

جوانک میان نفس نفس زدن گفت: «آخه این زخم کوچیکه‌س دکتر؟ تا پستی زانوم پاره شده‌س!»

دکتر لبخند زد. «پس هم‌ولایتی هستی؟ واسه این باندا چرا خساستت به کار نیومد اخوی؟ آها... همون حکایت مفت باشه؟»

تیر کشیدن پهلو سودابه را به خودش آورد. یک دستش را توی آستین برد و روی جای درد گذاشت. خطاب به دکتر گفت: «اگه وقت کردید، جواب منم بدید.»

سر دکتر این‌بار کامل به طرفش چرخید. نگاهش از چادر عربی سر خورد تا روی صورت و چشمانش. احتمالاً به خاطر لهجه و ظاهر متضادش جلب توجه کرده بود.

«چی پرسیدی؟»

«من با دکتر امیریان کار دارم. اینجا کار می‌کنه. شما می‌شناسیدش؟»

همچنان که ادامه‌ی باند را دور پای جوانک می‌چرخاند تا بازش کند، گفت: «نه. نمی‌شناسم.»

کار باز کردن باند که تمام شد، پای جوانک را چرخاند تا زخم را بهتر ببیند. ناله‌ی پسر و «مامان» گفتنش دکتر را به خنده آورد. در مقابل چهره‌ی سودابه مچاله شد. شلوار جوانک تا بالای ران بریده شده بود و پشت ساق پایش زخم بزرگی روی ماهیچه داشت. جلوتر رفت تا شاید کمکی از دستش بر بیاید. «آروم‌تر دکتر.»

دکتر حینی که زخم را بررسی می‌کرد، نیم‌نگاهی به او انداخت. «شما بهتر بلدی بسم‌الله.»

بعد بدون آن‌که منتظر جواب سودابه باشد، به پرستار که کنار مجروح قبلی ایستاده بود، گفت: «یه ست برام بیار.»

سودابه آستین چادر را بالا زد. همین که پرستار ترولی را تا کنارشان هل داد، در برابر نگاه متعجب دکتر پنس را برداشت و با قرار دادن گاز استریل میانش به جوانک گفت: «خودت یه کم پاتو بچرخون دور زخمتو تمیز کنم.»

جوانک ناز آمد: «نیمی‌تونم. پام خورد و خاکشیر شده‌س.»

سرم شستشو را برداشت و با جدیت گفت: «اگه نمی‌تونم بگم آقای دکتر زحمت چرخوندن پاتو بکشه.»

پسر بیچاره مثل فرقه پایش را چرخاند و با لحن بامزه‌ای گفت: «من غَلِط می‌کنم اگه نتونم. مزاحمی دکتر نیمی‌شم که.»

لبخند ملایمی که از حرکت تند و تیز پسر قصد نشستن روی لب‌هایش را داشت نیامده پس فرستاد. همان‌طور که زیر سنگینی نگاه دکتر سرم شستشو را روی زخم می‌ریخت، زیر لب گفت: «هزار سالم که بگذره... دکتر و مهندس و روشن‌فکر هم که باشید، زن‌ها براتون توی آشپزخونه و در حال پخت و پز معنا می‌شن.»

حرکات دکتر را از زیر چشمش می‌دید. دستش را روی سینه چلیپا کرده و به حرکت دستانش خیره بود. «از مردای تربیت شده توی یه جامعه مرد سالار چه انتظاری دارید؟... نمی‌دونستم همکارید.»

با گاز زخم را خشک کرد و بتادین را برای ضدعفونی دور آن ریخت. قبل از این که کار سودابه تمام شود و جوابش را بدهد، پرسید: «با دکتر امیریان چی کار دارید؟»

سر سودابه با شتاب بالا آمد. کم مانده بود که پنس و بتادین از دستش رها شود. انگشت‌هایش را دور آن‌ها محکم‌تر کرد و پرسید «شما می‌شناسیدش؟»

دکتر جلو آمد. نخ و سوزن بخیه را برداشت و هم‌زمان با گرفتن لبه‌ی زخم با پنس، جواب داد: «ته ولی اسمشو این مدت زیاد شنیدم.»

سوزن که بدون بی‌حسی در گوشت فرو رفت، صدای داد جوانک بلند شد. سودابه چشم‌هایش را روی هم فشار داد و با صدای آرامی گفت: «بدون لیدوکائین دکتر؟»

به‌جای جواب سوزن را دوباره از بخش داخلی زخم فرو کرد و پرسید: «نگفتید؟»

«همسرمه.»

نگاه دکتر از روی زخم بالا آمد و میان راه رسیدن به صورت سودابه روی برجستگی شکمش متوقف شد. نگاه متعجیبش سودابه را معذب کرده بود. شده بود مثل زن‌های عامی که سفره‌ی دلشان را برای هر کسی باز می‌کردند. یک قدم به عقب گذاشت.

«کجا می‌تونم با مسئول این‌جا حرف بزنم؟»

هنوز آثار تعجب در نگاه دکتر نمایان بود. با دست به تقاطع دو راهرو اشاره کرد.

«راهروی سمت چپ. روی درش نوشته شده.»

سرش را برای دکتر تکان داد. لبه‌ی چادر را در مشتش گرفت و با پاهایی که از فرط ورم بی‌حس شده بود به طرف جایی که او گفته بود رفت.

نرسیده به راهرو با شنیدن صدایی آشنا قدم‌هایش متوقف شد. پشت در اتاق ایستاد. اتاق که نه، دخمه‌ی کوچکی که به نظر می‌آمد انبار وسایل بهداشتی باشد. در نیمه‌باز بود و از جایی که ایستاده بود تنها طبقه‌ها را می‌دید و صداها را می‌شنید.

«آخه دُخترَم ایجا جا زائمانه که تو اومدی؟ مگه ما ایجا ماما داریم؟ نمی‌بینی حال و روز ایجا رو؟»

«دکتر چی؟ دکتر که دارید؟»

«مو چی می‌گم، تو چی می‌گی! ای چن روز همه‌جا آماده باشه. اگه عملیات بشه فرداش ایجا می‌شه صحرای محشر.»

«الان چیکار کُتم؟ برگردم؟»

زن با عتاب گفت: «می‌خوای یه بلایی سِرت بیاد خون خوتو ای بچه رو بندازی گردُتم؟ بمون ببینم کسی پیدا می‌کُتم بیاد معاینت کنه.»

در اتاق که باز شد یکه‌ای خورد. زن پشت در هم با دیدنش تعجب کرده بود. نگاهش سرخورد روی شکمش و گفت: «جلل الخالق. چی شده امروز همه زانوها سِر از ایجا در آوردن؟»

«نه» ای گفت و قبل از این که در مورد بودنش آن جا توضیحی بدهد، همان زن بارداری که بین راه همراهشان شده بود، صدایش کرد: «خانم دکتر؟»

دید که به سختی از روی صندلی تاشوی فلزی بلند شد. یک دستش را به دیوار گرفت و دست دیگرش را روی شکمش گذاشت. قطرات درشت عرق از روی صورتش سر می خورد تا روی چانه اش. «به داؤم برس، دارم می میرم.»

نگاه سرگردان زن دیگر بین سودابه و زن باردار چرخید. «شما دکتری؟»

دیدن حال و روز او ترس را به جان سودابه انداخته بود. پهلویش باز هم تیر کشید. جوری که برای لحظه ای نفسش از درد رفت. انگار هر بار دردش بیشتر می شد. سعی کرد بدون این که توجه آن ها را جلب کند از دهان نفس عمیق بکشد. نباید خودش را می باخت. با صدای آرامی گفت: «بله.»

زن با ذوق گفت: «خدا خیرت بده دخترم. بیا یه نگاه به حال و روز ای دختر بنده.»

برای جواب دادن مانده بود. این همه راه را آمده و خطر مسیر را به جان خریده بود تا فقط خبری از فرهاد بگیرد. ولی هنوز حتی کسی را پیدا نکرده بود که او را بشناسد. خواست بگوید کار کوچکی دارد و برمی گردد، اما صدای جیغ باعث شد قدم هایش بی اختیار به داخل اتاق کشیده شود.

«برام یه جای مناسب و لوازم پیدا کنین.»

«خو، الان میارم.»

دستش را زیر بازوی زن باردار برد که از درد روی زانوهایش فرود آمده بود. کمک کرد تا از روی زمین بلند شود. «نفس عمیق بکش. به من نگاه کن چه جوری نفس می کشم.»

قصدهش این بود که حواس او و خودش را از دردی که باعث وحشت هر دویشان شده بود، پرت کند. نفس عمیقی گرفت که تمام حجم ریه‌اش را پر کرد. از وزنی که روی دست‌هایش افتاده بود مهره‌های کمرش تیر کشید. «اسمت چیه؟»
زن گریه‌کنان جواب داد: «لطیفه خانوم دکتر.»

کمکش کرد بایستد. باید معاینه‌اش می‌کرد و در آن یک متر جا امکانش نبود. خدا خدا می‌کرد کسی به کمکش بیاید «چه اسم قشنگی داری لطیفه خانوم.»
«دارم می‌میرم خانم دکتر.»

چادر لطیفه را از سرش برداشت. نفس‌های عمیق‌تر و باز شدن صورتش نشان می‌داد که درد رفته بود.

«مردن چیه؟... داری مادر می‌شی خانوم. به قول یکی از استادای من این دردا واسه اینه که بعدها هر وقت از دستش عاصی شدی یادت بیاد چقدر به خاطر داشتنش سختی کشیدی... اسم منم سودابه است. بچه‌ی چندمته؟»

لطیفه دستش را بند کرد به پهلویش. اشک‌هایش مثل مروارید روی پوست سبزه‌اش می‌لغزید. آن قدر غریبانه که چیزی شبیه بغض در گلوی سودابه چنبره زد. تمام آموخته‌ها و تجربه‌های اندکش را برای کمک به لطیفه نیاز داشت. شکمش را لمس کرد. انگار تا زایمانش هنوز وقت بود و جنین آن حدی که باید پایین نیامده بود. نیم‌نگاهی به در بسته انداخت. «نگفتی؟»

«اول.»

دقیق‌تر به صورتش نگاه کرد و دوباره پرسید: «چند سالته؟»

«بیست و دو سالمه خانم دکتر.»

هیكل درشت و پوست تیره سنش را بیشتر از این‌ها نشان می‌داد. همین هم باعث شده بود که در آمبولانس از آمدنش به آن‌جا تعجب کند. ولی حالا می‌توانست ترس و هول شدنش را درک کند.

«می‌توننی بشینی؟ دردت کم‌تر شده، نه؟ سعی کن نفس عمیق بکشی.»

به خودش اشاره کرد. «ببین این جوریه.»

نفس عمیقی کشید. خودش درست به اندازه‌ی او و یا شاید بیشتر به این نفس‌های عمیق احتیاج داشت. لطیفه دست به دیوار گرفت و به تبعیت از سودابه نفس‌های عمیق کشید. رنگش پریده بود. لب‌هایش بی‌رنگ بود و هنوز آثار درد و ترس در صورتش موج می‌زد.

«این دردها مقطعی‌ه. باید فاصله‌ی دردهاتو چک کنیم و معاینه‌ات کنم. نگران هیچی نباش. من هستم. کمکت می‌کنم.»

لطیفه روی تک صندلی آهنی و تاشوی اتاق نشست. «خوشا خودت بارداری.»

لبخند گرم سودابه درست همانی بود که فرهاد همیشه در مقابلش خلع سلاح می‌شد. خیره در چشمانش می‌گفت: «هر بار که این جوریه می‌خندی یه چیزی توی قلبم جوونه می‌زنه زلزله.» پژواک صدای فرهاد در ذهنش لبخند را فراری داد. انگار وزنی روی دلش افتاد و دلش به رسم همه‌ی زنان دلتنگ گریه کردن خواست. همه‌ی این‌ها شد حرف‌هایی که از عمق قلبش برآمده بود.

«نگران من نباش. من هنوز یک ماه و نیم وقت دارم. بعدش هم، از اول با پدرش شرط کردم تا نباشه از زایمان خبری نیست... راستی تو شوهرت کجاست؟ خبر داره اینجا یی؟ خانواده‌ات چی؟»

لطیفه مکثی کرد. و وقتی به حرف آمد که صدایش از بغض خش‌دار شده بود:
«بچه‌ام پدر نداره.»

خون در تن سودابه یخ بست. این ترس خودش بود. ترسی که باعث شده بود بدون توجه به نگرانی آدم‌های اطرافش خودش را به آن جا برساند.

«شوهرم سه ماه برنگشته. بعضی می‌گن اسیر شده بعضی می‌گن شهید. اونجایی که بودن الان دست بعثیاست. نه جنازه دادن بهم نه خیرشو. منم و مادرم. پدر و برادرام همو که به خرمشهر حمله کردن شهید شدن. یکی شون فقط دوازده سالش بود. دیگه کسی ندارم. یعنی دارم این جا ندارم. جنگ که شد یکی یکی خونه و زندگیشونو گذاشتن و رفتن عقب. ما هم که فقط خومون بودیم و اون نخلا و چندتا دامی که داریم. کجا می‌رفتیم؟ ای ماه آخری خاله‌م گفت بیا اهواز. ولی نشد، نتونستیم... گفتیم شاید یه خبری آ یونس برام بیارن.»

در مغز سودابه انگار انفجار رخ داده بود. نه کلمه‌ای پیدا می‌شد و نه حتی تصویر واضحی. یک بی‌نظمی مطلق از رنگ‌های تیره و صداها نامفهوم و گوش‌خراش ذهنش را احاطه کرده بود. حتی مغزش قدرت تحلیل تصویر صورت دختر گریان مقابلش را نداشت. میان چرخش تصاویر و صداها کم‌کم یک جمله پرننگ شد. «از خودش تا لطیفه چقدر فاصله بود؟»

در اتاق باز شد و همان زن با دختری هم‌سن و سال خودش داخل آمد.

«بیمارستان به ای بزرگی فقط...»

اجازه نداد جمله‌اش کامل شود. با قدم بلندی خودش را به او رساند. دستش را روی دست او گذاشت و با التماس گفت: «خانم شما دکتر امیریان می‌شناسید؟»

زن متعجب از حال و روز سودابه گفت: «وویییی... کدوم دکتر امیریان؟»

انگار دریچه‌ای از امید به رویش باز شده باشد، با اشتیاق سر تکان داد: «دکتر فرهاد امیریان. رزیدنت سال آخر جراحیه. چندبار تا حالا اعزام شده این‌جا.»

تا انتهای شب / لیلا نوروزی

از روی نگرانی و ترس ناشی از جواب رد زن توضیح داد: «قدش بلنده. به چشماش
عینک می‌زنه و...»